

وحشی بافقی

بقلم آقای رشید یاسمی

- ۳ -

در این حصار ناگوار ترین ساعات شب بود که گوئی سنگینی ظلمت را بر فشار تنهائی میافزود وحشی با توصیف یکی از آن لیالی میخواند نصف تاریخ زندگانی خود را بیان کند :

غم افزا چون سواد خط ماتم	شب سامان ده صد مایه غم
بزحمت خواب راه دیده می یافت	تو گفتی از ملک انجم نمی یافت
ز روز من سیاهی وام کرده	بلائی خویش را شب نام کرده
من از افسانه اندوه بیتاب	چون بخت من جهانی رفته در خواب
من و جان کسندن شمع سحر گاه!	چرا غم را نشانده ضرر آه

با پیش رفتن شب و گریز بانی خواب یک امید فقط در دلش رو بافزایش میگذاشت و آن امید و رود مشفق ترین دوستان و راز داران یعنی خیال بود.

نیم شبان نشسته جان در در خلوت دلم منتظر صدای پامهد کش خیال را
مونس خیال گاهی از تذکرات شیرین جان او را آسایش می داد :

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت	تواضعی که با برو کنند کرد و گذشت
نوازشم بجزواب سلام اگر چه نداد	تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت

اما بعد از این باد آوری روح پرور کام او را از افکار یأس انگیز تانخ میساخت .

مرا اندیشه آن می کشد شبهای تنهائی که چون تنها نشیند غیر پیدش جا کنند بارب !
فکر دیگران بمحض آنکه در میان او و خیال یار حایل میشد
دیگر خواب و استراحت او را وداع قطعی گفته حساس ترین رشته عشق
که حسد و رقابتش می نامند بار تعاش می آمد و وحشی می گریست و می گفت :

باغیاری از تو این گرم اختلاطی ها که من دیدم

عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکبارها

آنگاه مثل تمام اشخاصی که از حال و مآل نا امید شده و بچهار دیوار گذشته پناه میبرند وحشی برای آسایش قلب تاریخ عشق خود را از ابتدا ورق میزد و علت خواری خویش و تقرب دیگران را میجست: زآن عهد یاد باد که با ما بسکین نبود بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی کشتی مرا - قرار تو بامن چنین نبود عاقبت پیدا کرد. آخر دریافت که علت سردی محبت دوست چه بوده. تا در او نقطه مجهول مانده و صفحه قلب را در برابر یار تمام کشوده نداشت حریف بحکم کنجکاوی طبیعی او را محل توجه و دقت قرار میداد و چون باقرار وحشی مفتونی او مسلم گشت دیگر مجهولی نماند و فایده بر توجه مرتب نشد. در عشق همواره يك نقطه نا معلوم باید محفوظ و يك مکان نا کشوده موجود باشد تا حریف کنجکاو باحرص متجسسانه خود را در آن بیاندازد، بزرگان گفته اند که عشق ایجاد میشود از تصادم هوسی بمانعی. اگر لیلی را از مجنون دور نمداشتند قیس او را دختری عادی میدید.

محض اینکه علائم غلبه شیفتگی بیدار شد دامن بر میچینند و بی اعتنائی آغاز میکنند.

پیش ازین با ما دلی ز آئینه بودش صافتر

آهی از ما سرزده است و این کدورتها شده است

در ناظر منظور هم باین حالت اشاره میکند.

کمال لطف جانان آن مجال است که روز اول بزم وصال است.

بعاشق لطف معشوق است بسیار ولی چندانکه شد عاشق گرفتار

بسا لطفی که من از یار دیدم بذوق بزم اول کی رسیدم

جفا هائی که وحشی دیده و در شبهای تنهائی از پیش چشم خود

میگذرانید و سعی میکرد حتی المقدور شدت و مرارت آنها را در قالب الفاظ نمایش بدهد بسیار است و در این مختصر جای ذکر ندارد. این آزارها او را فرسوده و پریشان حال کرد اما بخواننده دیوان شاعر باقی خدمتی عدم النظیر نمود زیرا که فقط همان سختیها موجد این ابیات آه آلود آتش افروزی است که هر مستأمل صاحب دردی را بعالمی لطیف وارد میکند. بالجملة شبهای هجران و خواری را با آن سختی و مرارت طی میکرد و میگفت:

عمر ابد زعهده نمیآیدش برون نازم عقوبت شب بیلدای خویش را.
 سحر گاهان که از زیر و رو کردن خیالات و تذکر مصائب خسته و فرسوده میشد و احساس میکرد که شب بالاخره نزدیک بانجام است غرور بشری او را تکانی سخت میداد و بفکر چاره یا انتقام می انداخت. پس عزم میکرد که بی اعتنائی را با بی اعتنائی مقابل کند:

دل اگر دیوانه شد دارالشفائی نیز هست میکم یک هفته اش زنجیر عاقل میشود
 پس مردانه خیال او را مخاطب ساخته میگفت:

رو رو که وحشی آنچه کشید از تو ست عهد ما را بخاطر است ترا گر بیاد نیست
 نه احتراز از آن جانب است همواره گهی ز جانب ما نیز احترازی هست
 دل نیست کبوتر که چو برخواست نشیند از گوشه بلمی که بریدیم بریدم
 سالهام بگذرد وحشی که سویس ننگرم تا پنداری که خشم ما همین یکماه بود.
 اما افسوس که اینها خیالی بیش نبود! در عمل صورت خارجی نمی پذیرفت.
 وحشی و صبر؟ وحشی و بی اعتنائی؟ این با طبع او مناسبت نداشت.

خود در نجهم و خود صلح کنم عادت من این است

یکروز تحمل نکنم طاقم این است

ایستادن نیست بر یک مطلب در هیچ حال

بر نمی آیم. عمیل طبع ناخرسند خویش

صدره جنون میگویدم شد وقت پرواز رهی چون باز وقت کار شد خود را پیشیان می کنم
 آفتاب ندیده وحشی از خانه بیرون بود.

فی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
 من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز که ایستاده بدریوزه نگاه تو ام
 کمینه خاصیت عشق جذبه است که کس را ز هر دری که برانند پیش پیشتر آید
 سب و بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید
 تا ساعتی که زیارت نایل نمیشد از طلب نمی ایستاد:

شوقم چنان فزود که هر که نهان شوی باید دوید بر سر صدر رهگذر مرا
 این طی مکان بین که زهر جا که برون ناخت وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت
 بعد ها در مثنوی ناظر و منظور گوئی شرح حالات خود را میدهد و
 از تذکر احوال پیشین لذت می برد:

در آرزوش که روزی دیده باشی ز مهرش گردد سر گردیده باشی
 روی آنجا به تقریبی نشینی سراغش گیری از هر کس که بینی
 که گردد نا کهان از دور پیدا نگاهش جانب دیگر بعمدا
 بهر دیدن هزاران خنده پنهای تغافل کردنی صد لطف باران

وحشی در نتیجه يك عمر تجربه و طی عوالم عشق در دیوان
 خود نکات و وقایعی گذاشته است که آنها را میتوان بدو دسته تجزیه
 کرد قسمتی کلیات و قواعد عمومی را جمع باین درد عالمگیر و طبقه جزئیات
 و تجزیات عملی و مختص بخودش .
 اما قسمت اول در تعریف حقیقت عشق :

یکی میل است با هر ذره رفاص کشان آن ذره را تا مقصد خاص
 از این میلست هر جنبش که بینی بحسب آسمانی یا زمینی
 همین میل آمده با کاه پیوست که محکم کاه را با کهر یا بست
 وجود عشق کس عالم طفیل است زاستیلای قبض و بسط میل است
 همچنین در خواص عشق

مراد از کیمیا تأثیر عشق است که اکسیر وجود اکسیر عشق است
 بر این اکسیر اگر خود رازند خاک طلائفی گردد از هر تیرگی پاک

اما نکات جزئی که خود دیده و امتحان کرده است خیلی لطیف تر و گرانبها تر از کلیات مذکوره است در مقدمه عاشقی و فن نگاهداری محبت گوید :

براه عشق زان خوشتردمی نیست
که بیند بار زیر بار شوق
تورا ساقی کند چشم فسون ساز
لبش با دیگری در بنده گوئی
تبسم را بدالجوئی نشانند
وگر در برده پنهان سازی آن راز
بفرماید بترک چشم خوب ریز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر
بجانت ور زند از ناز پنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی
وگر کردی نهان راز جالش

بآن عشرت فزائی عالمی نیست
شکی پیدا کند در کار شوق
که در مستی کشائی برده زان راز
نهانی غمزه اش در راز جوئی
نظر سویت بجاسوسی کشاند
کند از ناز قانون دگر ساز
که نوک خنجر مژگان کند تیز
کشد ابروی خویش بر کان تیر
کشد زلفش دلک را در شکنجه
بروی خود درصد غم گشودی!
بساشادی که دیدی از وصالش .

ستارگان

نظامی گنجوی

خبر داری که سیاحان افلاک
چپه میخواهند ازین محل کشیدن
همه هستند سرگردان چو برنگار
مرا بر سیر گردون رهبری نیست
اگر دانستی بودی خود این راز
ازین نگرزنده کنبه های بر نور
ولی در طبع هر داننده ای هست
چرا کردند گرد خطه خاک ؟
چه میجویند ازین منزل بریدن؟
بدید آرند خود را طلبکار
چرا کاین سیردانم سرسری نیست
یکی زین نقشها در نادی آواز
بجز گردش چه شایدیدین از دور؟
که باگردند گرداننده ای هست